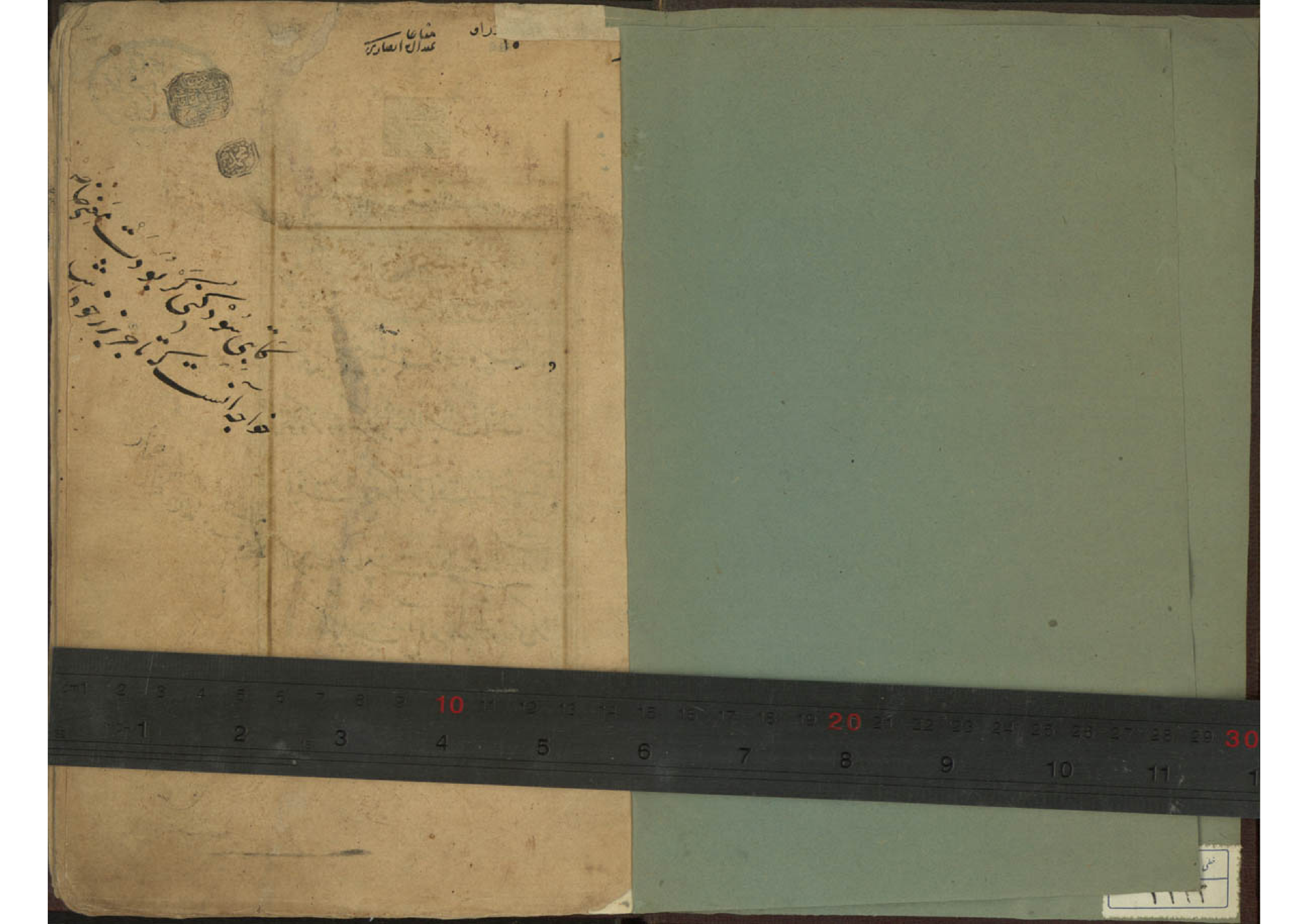


کتابخانه مجلس شورای ملی
ست شده»
۲۱



الهی این چه فضلیست که بر دوستان
خود کرده هرکه ایشانرا شناخت ترا
یافت و هرکه ترا یافت ایشانرا شناخت
اگر بدعا فرمانیست قلم رفته را چه درمانست
اگر ابلیس آدم را بد آموزی کرد
گندم آدم را که روزی کرد

تو در غیب بودی همه عیب بودم
چون تو از غیب بدر آمدی من از
عیب بدر آمدم نه طایلی که گویم
زنهار و نه مرا بر تو حقیتی که گویم بیار
چون باول بر داشتی باخر فرو مگذار
باستغفار همه از تو ترسند و من از
خود زیراکه از تو همه نیکی آید و از
من همه بد حاضری چه جویم ناظری

چگویم من نپنداشتم که ترا شناختم
اکنون آن پنداشت در آب انداختم
اگر کار بگفتارست بر همه مثاجم
واگر کار بکردارست بر پشه و مور محتاجم
بیزارم که ز طاعتی که مرا بعجب آورد
مبارک معصیتی که مرا بعذر آورد
محتاجم و سرگردان نه آنچه
دانم دارم و نه آنچه دارم دانم



اگر من نابختم تو بخته کن و
اگر تو بختی سوخته مکن و اگر بر دار کنی
رواست مهجور مکن و اگر بدوزخ فرستی
رضاست از خود دور مکن گناه در جنب
کرم تو زبونیست زیرا که کرم تو قدیمیست
وگناه اکنونیست اگر عبدالله را خواهی
سوخت دوزخی دیگر باید آلایش او را
واگر بخواهی نواخت بهشتی دیگر باید آسایش او را

آلایش بمعنی کدر

مکش چراغ افروخته را و مدر پرده
دوخته را و مسوز این دل سوخته را
و مران این بنده آموخته را هر کرا
براندازی بدرویشان در اندازی
همه تویی ما هیچ سخن همینست بر خود
مپیچ اگر یکبار کویی بنده من از عرش
بگذرد خنده من کفتی کریمم امید بران
تمامست جون کرم تو در میانست



ناامیدی حرامست طاعت فرمودی
و توفیق باز داشتی و از معصیت منع
کردی و بران داشتی ای خشم زود
آشتی آخر مرا در فراق بگذاشتی
جامه عاریتی و عبادت عادتی
و حکمت تجربتی و حقیقت حکایتی
همه هیچست نفس بت است و قبول
خلق زنار جمله حقیقت را کفتیم یکبار

محبت با محنت قرین است عاشق
را یک بلا در پیش و دیگری در کمین است
محبت در بکوفت محنت جواب
داد ای من فدای آنکه خوش آمد
و خویش را فرا آب داد دست
و پا بر عبدالله بسته به که با جام
نشسته چنان نمای که باشی
یا چنان باش که نمایی اگر شریعت





خواهی اتباع واگر حقیقت خواهی انقطاع
با ترک همه صداع درویشی چیست جاگگی
پنجه آتشی که بر و ریخته نه کف پا را
از و دردی و نه پشت پا را از و گردی
کار عنایت دارد که رهبر است
نه طاعت که زیور است ابراهیم را
از آنچه که پدرش آزر است آزر را
از آنچه که پسرش ابراهیم است آنجا که

شناختست نه عرشیست و نه کرسی
سخن جمله گفتم و کرچه پرسی عشق مردم
خوارست بی عشق مردم خارست
عشق نه نام دارد و نه ننگ و نه
صلح داند و نه جنگ دی رفت
باز نیاید اعتماد را نشاید در مذهب
دوستی دعا لجاجت حق داند که
بنده بچه محتاجست قصهٔ دوستی



دانی چرا دراز است که دوستی بی
نیاز است آنچه منصور گفت من گفتم او
آشکار گفت من نهفتم اگر یک
کس از دوستان او قبول کردی رستی
و اگر یک کس از دوستان او
ترا قبول کردی تجلی بپوستی
هر که دانست که خالق در حق خلق
تقصیر نکرد از بدی رست و هر که دانست

گر وقت تمام بد نگرد از چه بد برست
طومار قیمت پیک خطست کهار
آدمی سقطیست می نپدازند که دارند
باش تا پرده دارند خبر راست بناه
گفت مرراست نشاید گفت خبر پیداست
و قدر بدان مرکب میان هر دو پا آهسته
میران اگر حاضری بانکی و اگر
غافلی هزار بدانکی دیده برای آن



می پند که خود را می بیند دو پیتی
گزین که هیچ ملول نشود کا هیچی
عبدالله خاک شدی تا نام او
از دفتر وجود پاک شدی این کار
نه بزر است و نه بزیرکی این
کار بجد متست و بزیرکی بلا
نیکو بود زیرا که در میان او بود
هر چه که در وجودی نیست

سنجه ایست پر دست که در وجودی
نیست گنجه ایست دوست را از در
برون کنند اما از دل برون
نکنند این کار بدل آگاهیست
نه بخرقه و کلاهیست سبحان الله
روزی بدین روشنی بینند نه
وکاری بدین نیکویی پذیرند نه
کار نه بجز عملست کار در قبول



عملیست از طاعت چه نور و از
معصیت چه خللیست چون سعادت
و شقاوت موقوف ازلیست
ابراهیم را چه زیان که پدرش آزر بت پرست
آزر را ازان چه سود که ابراهیمش پسر است
عارف را از انکار منکر چه باک نه
دریا بزبان سگ پلید و نه سگ
بدهان دریا پاک اگر داری بگو و گر

نداری دروغ مگو اگر داری مفروش
واگر نداری مخروش اگر همه عالم
با دیگر داغ مدبر پشته نشود اگر
همه عالم با دیگر چراغ مقبل نمیرد
ابوجهل از کعبه می آید ابراهیم از بتخانه
کار عنایت دارد باقی همه بهانه
این کار نه برنگ و بوست این
کار بعنایت اوست انکار مکن که اکا



شو مست انکار کننده ازین اسرار
محروم مست کا پسنی اگر چه تلخ پست
از بو پستانست رهی اگر چه کهنی پست
از ملازمانست ظلم اگر چه بسیار شود دو پستا
بسر آید ظالم اگر چه جبار بود در پسر آید
اگر بر روی آب روی خسی باشی
اگر بر هوا پری مگسی باشی دلی بدست
آر تا کسی باشی بکودکی بیستی

بجوانی مستی به پیری سستی
خدایرا کی پرستی نماز بسیار
کردن کار پیرزنانست روزه داشتن
صرفه نانست حج گذاردن تماشا
کردن جهانست دل بدست
آوردن کار شیر مردانست
علمی که از قلم خیزد پیداست که ازو
چه خیزد علم آنست که خدای تعالی



بر دل بنده ریزد یکی هفتاد
سال علم آموخت چراغی نیفروخت
در همه عمر حرف شنید همه را از آن حرف
بسوخت بر عجز خود آگاهم
و بر بیچارگی خود گواهم خواست
خواست خواست تست من چه خواهم
اندر حق تصرف آغاز مکن
چشم بد خود بعیب کس باز مکن

پسر دل هر کسی خدا میداند

خود را تو درین میانه انبار مکن

از چنین منصور پرسیدند که محبت

چیست فرمود

یعنی اگر پسر این داری دار

واگر نه بگذار شعر را غنیمت دان که

نسیه دیر نیاید دی آمدم و زمن نیامد کاری

امروز زمن گرم نشد بازاری



فردا بروم هیچ از اسراری

نا آمده به بود ازین بسیاری

مست باش و مخروش

وگرم باش و مجوش شکسته

باش و خاموش که سبوی شکسته را

بدوش اگر نداری طلب کن

واگر داری طرب کن یار باش

بار مباش گل باش خار مباش

صحبت با اهل تا بجا نیست و
با نا اهل نباش جان
صد سال در آتشم اگر مهل بود
آن آتش سوزنده مرا سهل بود
با مردم نا اهل مبادم صحبت
کز مرگ بتر صحبت نا اهل بود
هر که بر خود بندد بر خود خندد
خوش عالمیست نیستی



هر جا که اینستی نگویند کیستی
اگر میدانی که میداند پشیمان شو
و اگر نمیدانی پس مسلمان شو
یافت تو آرزوی ماست یافت
تو نه بآرزوی ماست اگر از فیض دنیا
رستی بلطف دوست پیوستی
دنیا را اگرچه دوست میداری
بده تا بماند و اگر دشمن میداری

بخور تا نماند در رنگ و بوست منکر
در شهد دوست بنگر کار نه برنگ
بوست کار بعنایت اوست
آفریدی رایگان روزی
دادی رایگان هم بیامرز رایگان
حالات بهانه است مقالات
افسانه است مرد آنست که از
هر دو بیگانه است دانسته



بخرابات روی به که نا دانسته
بمناجات دینا از بهر آن بکار است
تا بکیسی دهی که دست گیرد یا بکیسی دهی
که پایت نگیرد ابلیس در آسمان بود
و ابراهیم در بتخانه کار عنایت دارد
بلیتی همه افسانه توحید آنست
که او را یگانه دانی توحید آن نیست
که او را یگانه باشی اگر تو

می نگرم بی می نازم واگر بخویش

می نگرم بی می گدازم

جون بیکی را بارست عبدالله را

بنومیدی چکار پست

تا زنده بوم بندگیت خواهم کرد

بارد و قبول تو چکارست

درین راه نالهٔ یعقوب باید و

گریهٔ مجنون یعنی دل پُردو



و دیدهٔ پر خون

ای جان تو در پی هواهات گرو

بنشین پی کار خویش و چندین مدو

حقا که بی نمی خرند در مملکت عشق

صد جان مُطهر مقدس بدو جو

مارا گندم مده نان ده

همه آن کنی که خود خواهی بس ازین

مست چه خواهی





درتو آنست پس قلم رفته را چه درمانست

سخن حلاج را شنیدم نه قبول
کردم و نه انکار پیری کردن
معلمیست از غیب خبر دادن منجمیست
خلق را بحق سپردن غمازیست
زخم باطن زدن جلادیست کرامات
فروختن سبکیست راستی رستکاریست
تصرف در تصوف کافریست





ندانستم چون دانستم نتوانستم
یار فروشی اسپلامیست و خود فروشی
کفر تمامست عیبست بزرگ برکشیدن خود را
وز جمله خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت
دیدن همه کس را و ندیدن خود را

کتبه العبد الفقیر المذنب حسین الهروی الکاتب
فی تاریخ شهر رمضان المبارک سنه ۹۳۱

غرض نقشیست کز ما بازماند
که هستی را نمی‌بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت
کند در حق این مسکین دعائی


خطی